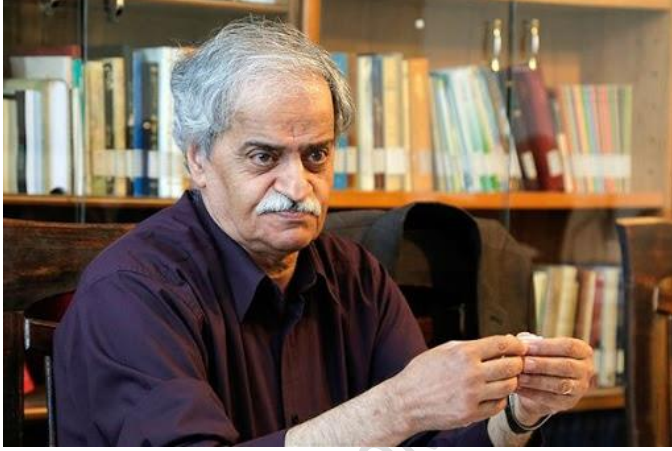
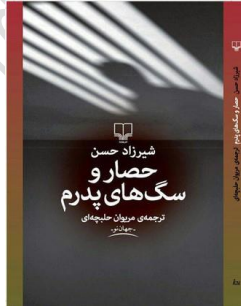


خوانش رمان کوتاه "حصار و سگهای پدرم" نوشته "شیرزاد حسن"
ترجمه‌ی "مریوان حلبچه‌ای"



جواد اسحاقیان

شناسنامه کتاب: «حصار و سگهای پدرم»، شیرزاد حسن، انتشارات چشمه، تهران ۱۳۹۹.



ISBN: 978643622084



Website: www.kurdishbookhouse.com



Telegram: <https://t.me/kurdishbookhouse>



❖ خوانش رمان کوتاه "حصار و سگهای پدرم" نوشته‌ی "شیرزاد حسن" ترجمه‌ی "مریوان حلبچه‌ای"

✓ جواد اسحاقیان

"شیرزاد حسن" نویسنده‌ی پُرآوازه‌ی "اقلیم خودمختار کردستان" عراق است و رمان کوتاهش "حصار و سگهای پدرم" را به حق "نقطه‌ی عطفی در تاریخ ادبیات داستانی گُرد" دانسته‌اند. این داستان، نخستین بار در سال ۱۹۹۶ به زبان اصلی انتشار یافته و ترجمه‌ی فارسی چاپ ششم آن، نشان می‌دهد که این رمان تمثیلی و سرشار از راز و رمز، تا چه اندازه، دلالت‌گرانه، خواننده‌گرا و گیرا بوده است! مترجم نیز اهل "هَه لَه بَجَه" (از شهرهای مرزی میان ایران و عراق و در فاصله‌ی ۲۲۵ کیلومتری شمال شرقی "بغداد") است که در زبان گُردی سورانی و هورانی "بچه عقاب" معنی می‌دهد و به خطا و در تداول عام به "حلبچه" معروف شده است. متأسفانه تا کنون خوانشی بر پایه‌ی "بوطیقای نو" (poetics) از این اثر نیافته‌ام. تنها، تحلیل فشرده و گذرایی از این رمان کوتاه را "رضا کریم مجاور" در کتابی با عنوان "با راویان سرزمین زخم و عشق" خوانده‌ام که "نشر ورا" در سال ۱۳۹۷ انتشار داده و تحلیل و معرفی گذرای ده رمان مهم در ادبیات معاصر گُرد است. این مترجم و تحلیلگر ادبی به درستی "پدر" را در این داستان، استعاره‌ای از "صدّام حسین" دانسته و رمان را اثری دانسته که ما از آن به "تمثیل استعاری" تعبیر کرده‌ایم

(کریم مجاور، ۱۳۹۷، ۲۳). از این مترجم و تحلیلگر پیش از این، ترجمه‌ی خوبِ رمان برجسته‌ی "آخرین روزهای زندگی هلاله" نوشته‌ی رمان‌نویس خلاق و گُرد ایرانی "عطا نهایی" را خوانده‌ام که در سایت هنری و ادبی "حضور" از آن، خوانشی ارائه کرده‌ام.

رمان به اعتبار "نوع ادبی" (genre) "تمثیل استعاری" (metaphoric allegory) است که به توضیحی دقیق نیاز دارد، زیرا همه‌ی شخصیتها، حیوانات، زمینه و فضای چیره بر رمان، یکسره استعاری و تمثیلی است و بدون درک شفاف این آرایه‌ی معنوی و نوع ادبی، درک دقیق اثر ادبی، دشوار است. در هنجارمند سازی یا فرمولبندی این آرایه، استادم دکتر "سیروس شمیسا" در کتاب "بیان" کوششی کرده که قابل ارجحاری است. با این همه، مرا سیری (قانع) نمیکند، زیرا به سادگی "استعاره‌ی مرکب" را همان "استعاره‌ی تمثیلیه" می‌داند و بی‌درنگ می‌افزاید:

"بهتر است که اصطلاح استعاره‌ی تمثیلی را در مواردی به کار ببریم که استعاره‌ی مرکب، جنبه‌ی ارسال المثل یا ضرب المثل داشته باشد. . . مثل مهتاب را به گز پیمودن یا خورشید را به گل اندودن که استعاره [هایی] تمثیلی از عمل لغو و ناممکن اند" (شمیسا، ۱۳۷۰، ۱۷۷).

که در این دو نمونه‌ی کاملاً جداگانه، مرزهای میان "استعاره" و "تمثیل" و "ضرب المثل" و "کنایه" چندان شفاف نیست و من بیشتر دوست دارم، هنجارهای ناظر بر این "آرایه‌ی معنوی" یا دقیق‌تر بگویم "آرایه‌ی معنایی" (figure of meaning) را به همان دقت علمی بررسی کنم که در "نسبت ریاضی" وجود دارد؛ به گونه‌ای که

دانشجو یا کارآموز، درک شفافتری از آن داشته باشد. وقتی در یک "معادله ی ریاضی" می‌گوییم عدد "۱" روی عدد "۲" مساوی است با عدد "۲" روی عدد "۴" ما تنها یک نسبت ریاضی داریم. در این حال، عددهای بالای خط کسری (صورت) و عددهای زیر خط کسری (مخرج) نصف یکدیگرند؛ یعنی عدد "۱" نصف عدد "۲" و عدد "۲" نصف عدد "۴" است. این قدر مشترک، هم در عددهای بالای خط کسری (در سطح افقی) هم در عددهای زیر خط کسری، (در سطح عمودی) همان "نیمه" بودن است. حال اگر به جای عددهای ریاضی، از واژگان استفاده کنیم، می‌توانیم بگوییم "نسبت باله ی ماهی در آب، مانند پای آدمی روی زمین است." میان "باله" و "پا" هیچ گونه "هماندی" نیست؛ همان گونه که میان "آدمی" و "ماهی" هیچ گونه شباهتی وجود ندارد. اگر بخواهیم چیزی از جنس "شباهت" میان این نسبتها بیابیم، بی‌گمان "ابزار حرکت" یا "کارکرد عضو"ی است. در این حال در این معادله، تنها یک "تشبیه" (یا یک "مشبه" و مشبه به) ("بیشتر می‌توان یافت. آنچه از آن به "اسلوب معادله" تعبیر می‌شود، جز همین "نسبت" ریاضی وار اما تنها با "یک عنصر تشبیه مضمّر" نیست. اما وقتی شاعر در بیتی در توصیف و مقایسه ی "بیابان" با "دریا" می‌گوید:

در او کشتی، خیام و پشته‌ها، موج
خس و خاشاک او، اشجار بی‌مر

در این تمثیل، هم یک "نسبت ریاضی" (اسلوب معادله) داریم، هم دو تشبیه. در اولین مصراع، صورتها (کشتی - خیمه) و مخرجها (دریا - بیابان) هستند. در این بیت، "خیمه" به "کشتی" و "پشته" های بیابان به "موج" های دریا مانند شده‌اند. نیز می‌توانیم بگوییم:

نسبت خیمه‌ها به بیابان، مانند نسبت و رابطه‌ی کشتی با دریا است. دریا، موج دارد و بیابان پشته و تپه. در این حال، دو تشبیه و یک نسبت ریاضی داریم. به این گونه "صورت خیال" (image) "تمثیل" (allegory) می‌گوییم. در "تمثیل" همیشه یک نسبت ریاضی و دو تشبیه وجود دارد. حال اگر در تمثیلی تنها یک طرف تشبیه (مشبه: مُستعار له) ذکر و طرف دیگر تشبیه (مشبه به: مستعار منه) حذف شود، تمثیل مورد نظر ما "تمثیل استعاره‌ای" خواهد بود؛ یعنی تنها یک طرف معادله ذکر می‌شود و خواننده باید با دقت در روابط میان صور خیال موجود در متن و آنچه نویسنده در ذهن می‌داشته است، پیوندهایی بیابد. در این حال، وظیفه‌ی خواننده دشوارتر می‌شود، زیرا به جای "تشبیه" - که دریافتش ساده‌تر است - "استعاره" به کار رفته که درکش دشوارتر است. در همین جا بیفزاییم که در آرایه‌ی "ارسال المثل" رابطه‌ی میان "صورت" و "مخرج" یعنی نسبت میان سمت چپ معادله، در وجه غالب، نسبت یا رابطه میان "مفهوم" و "مصدق" است و زیرساخت شباهت، پنهان‌تر است؛ مانند این که بگوییم "سیر یک روز طعنه زد به پیاز / که تو مسکین، چه قدر بد بویی". در این حال، "سیر" و "پیاز" به عنوان یک نسبت در سمت چپ معادله، هر دو "مفهوم" هستند و دو نفری که عیب و ایرادی همانند و مشترک دارند - و در سمت راست معادله جای می‌گیرند - "مصدق" های این قدر مشترک (مانند "بدبویی") هستند که حذف شده و به همین دلیل هم، "استعاره" اند. در "تمثیل استعاره‌ی" وجه غالب "همانندی" است نه رابطه‌ی میان "مفهوم" و "مصدق".

هریک از سازه‌ها و عناصر خیالی که در "نوولت" مورد خوانش ما به کار رفته، خود استعاره‌هایی فرامتنی دارد که خواننده باید آنها را در بیرون از متن یا در متن تاریخ و جامعه‌ی "عراق" بیابد و با برقراری پیوندهایی میان این اندازه استعاره و از رهگذر "همبافت" (context) به دیدگاه انتقادی و اعتراضی نویسنده‌ی گُرد تبار اقلیم خودمختار کردستان عراق، پی برد. او از استعاره‌هایی استفاده می‌کند که در واقعیت اجتماعی روزگار خودکامگی و نسل‌کشی قبل از سقوط "صدّام" (۲۰۰۳ م.) ما به ازها و بدیل‌هایی عینی داشته است که تنها با آگاهی از تاریخ این کشور و مطالعه در روانشناسی شخص این دیکتاتور، می‌توان دریافت. خوانش کنونی ما، کوششی برای درک همین استعاره‌های ناپیدا در متن داستان است.

1. پدر، استعاره‌ای از "صدّام حسین" است: راوی داستان، پسر بزرگ "پدر"ی است که در حصار و قلعه‌ای دورافتاده و بی ارتباط با دیگر مردم با شمار زیادی از مادران و خواهران و برادران و حیوانات روزگار می‌گذراند و در تمام سالهای زندگی خود، آرزوی کشتن پدر، در سر می‌پروراند. همه‌ی آنان که در این قلعه‌ی نفوذ ناپذیر زندگی میکنند، چندان مورد آزار و تضییقات پدر خودکامه قرار گرفته‌اند که از پسر و برادر ارشد خانواده انتظار دارند، آنان را از آسیب این شوهر و پدر، آزاد کند. سیمایی که نویسنده از پدر استعاری (و نه واقعی) ترسیم می‌کند، پدری است که ظاهراً در عین سلامت جسمی، در دیوانگی همتا ندارد و اهل حصار را از

حقوقی محروم می کند که هیچ پدری، آن را روا نمیدارد. برخی از خصال او را به اعتبار روانی می توان دسته بندی کرد:

- نخستین ویژگی در منش تباه این پدر استعاری، "ستمگری و اختناق" ی است که در قلمرو حکومت بلامنازع خود در "حصار" به راه انداخته است:

"تا غروب، طویله ها را تمیز میکردند. وقتی پدر بر سر برادرانم می غرید، به خود می شاشیدند. . . گوسفند، بزغاله یا بره ای اگر گم می شد، همه ی ما را کنک میزد. هنوز نوجوان بودیم، دعا میکردیم خدایا! چرا یکی از اسبهای دیوانه اش با جفتکی، جمجمه اش را می ترکاند؟ چرا یک بار از اسب نمی افتد تا گردنش بشکند؟ . . . آنان پس از سالیان دراز متوجه شدند آن مردی که شال بزرگی به کمر می بست و هوسباز و عاشق پیشه ای بیش نبود، با همه شان دشمن است و مانند دسته ای پرنده، آنها را در قفس کرده است" (شیرزاد، ۱۳۹۶، ۲۵).

"پدرسالار" با برقراری گونه ای تقسیم کار در میان زیردستان، بر همگان نظارت و حکومت میکند. همه چیز در این حصار، به پادگان نظامی یا "اردوگاه کار اجباری" شباهت دارد:

"همه ی ما از سپیده ی سحر تا شبانگاه، در تکاپو بودیم. یکی از خواهرانم از صبح تا غروب، لباس ها را وصله میزد. دیگری، گاو میدوشید و یکی بز و یکی هم گوسفند. آن دیگری هم، روسری می بافت. یکی کلاه میدوخت؛ دیگری مَشک میزد. یکی دوک میرشت؛

آن یکی آب از چاه بالا میکشید و دیگری، اتاقها را جارو میزد. . . صبحهای زود، همه ی ما خدمتکاران و پادوها و کلفتها برابرش به صف می ایستادیم. دقیق به نقطه ای در افق خیره می شدیم و پلک نمیزدیم. پیش از دمیدن خورشید، دست به تازیانه و عصایش می برد. با دست راست، تازیانه و با دست چپ، دسته ی عصا را میگرفت و بر آن، تکیه میزد؛ عصایی گره گره و ناهموار که لای ران و کفل و پشت همه مان، با آن آشنا بود. فریادش - که بیشتر شبیه غرّش پاره ابری بود - همه مان را از جا می پراند " (۲۹).

ستم پدر، بیش از همه، متوجه زنان این اردوگاه کوچک خانوادگی است:

" همه ی آن دخترانی را که میخواستند سرافکنده ام کنند و غیرشرعی دنبال مردان دلخواهشان رفتند، خوراک کلاغها و لاشخورها کرده ام. . . همه می ترسیدند به سرنوشت "زهره" دچار شوند. آن شبی که شیبه ی اسب عربی اش چون فریاد انسان، به گوش رسید؛ شیبه ای که او را از خواب شیرین پراند. عصبانی و دیوانه وار با یک لگد، در طویله را باز کرده بود. پدر، زهره را دیده بود که دست به گردن اسب انداخته بود. بی خبر از پدرم، از حصار، از دنیا، زهره قلقلکش می آمد و میخندید. همان شب بدون سر و صدا، او را کشت و در همان حیاط حصار، خاکش کرد تا دیگر دخترهایش، تنبیه شوند. شش - هفت تاشان بر سر جنازه ی زهره دچار صرع شدند و تا صبح، از دهانشان کف بیرون زد و از دست و پا نیفتادند. . .

"زیبا" ی نازنین با لبان همیشه بار گرفته، یک شب - که ماه شب چهارده بود - دزدکی روی پشت بام رفته بود. شب مهتابی و روشن و دلچسب تابستان، بدن لختش را زیر نور نقره ای مهتاب قرار داده بود. بی خبر از خود، از حصار، از دنیا، از غضب پدرم، در پهنا و درازای آن پشت بام، خودش را در نور مهتاب می غلتاند. بدن خیس از عرقش را به خاک خشک پشت بام میمالید. برخاسته بود سر پا، در چهار سوی بام، رقصیده بود. همان پای کوبیدن و قهقهه ی مستانه، پدرم را عصبی کرد. . . همه ی ما دیدیم پدر با گرفتن همان موهایی که در زیر تابش ماه از بازی و رقص افشان شده بود، سنگ دلانه او را به دنبال خودش میکشید . . . گوشمان از صدای جرینگ جرینگ زنجیر و تقه ی پابند آهنین - که به دست و پای زیبا بسته بود - پُر شده بود. از همه مان قول گرفته بود که غذای بخور نمیری برایش به زیرزمین پرت کنیم. سوگند خورد تا "زیبا" زنده است، نباید ماه بر او بتابد " (۳۱-۲۹).

ستم و خودکامگی "پدر" تنها به آدمیان محدود و منحصر نمی شود. بیماری "دیگرآزاری" (sadism) پدر، شامل حیوانات خانگی "حصار" و قلعه ی اختصاصی پدر هم می شود. او اسبان و سگان و گربه ها را عقیم می کند تا یک وقت دختران عزبش، با آنان نیامیزند:

" غیر از خودم و اسبم، هیچ نیرویی در دیگران باقی نمیگذارم. اگر بتوانم، مگسها را هم اخته میکنم. اگر به خاطر پارس کردن و نگهداری از احشام نبود، همه ی سگهای کر و کورم را به درد گربه ها مبتلا میکردم. گربه ی خون آلود مانند مردی اخته شده، به پهلو افتاده بود و می نالید یا داشت میمرد. . . پدر از قهر و حرفهای زن

بزرگش، به خشم آمده بود و پا گذاشته بود روی دو خرگوش که در دم، جان دادند. گربه ای را که در دست داشت، بی اختیار تا آنجا که توان داشت، محکم به دیوار کوبیده بود. هر دو خرگوش مُرده - که در دست گرفته بود - هر کدام را به سوی پرت کرد" (۴۷).

کشتارهای جمعی "صدام" و نسل کشی قومی او در منطقه ی گردنشین عراق در فاصله ی سالهای ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۳، نمودی از منش خشونت طلب او است که اصطلاحاً به "نسل کشی فیلی گُردی" (Feyli Kurdish Genocide) معروف است. این گونه خشونت، به تبعید، و فرار از سرزمین آبا و اجدادی قوم مبارز و استقلال طلب گُرد در عراق انجامید. این آزار و خشونت هنگامی تشدید شد که گُردهای شمال عراق، شروع به افشای تعرض بزرگ و قریب الوقوع رژیم بعثی عراق مبنی بر امحای قومی خود کردند که به لایحه ی ۶۶۶ معروف بود. صدور این لایحه، باعث محروم شدن گُردهای شمال عراق از هویت قومی مستقل خود و معرفی آنان به عنوان "قومی ایرانی" می شد. این کشتار سیستماتیک در ۱۹۷۹ از "بغداد" و "خانقین" آغاز شد و سپس به کل عراق راه یافت. برآورد شده که حدود ۲۵ هزار نفر دستگیر و شکنجه شدند تا سرانجام درگذشتند. از این میان، بیش از ۴۰۰۰ نفر زن بودند که ابتدا مورد تجاوز قرار گرفته، سپس به قتل رسیدند (صاحب، ۲۰۰۳، ۴۹۲-۴۸۹).

پس از کشتار جمعی، شماری از گورهای دسته جمعی در نقاط مختلف کشور کشف شد که هزاران کشته در سینه ی خود داشت و تا آن روز، رسانه های گروهی آن را از مردم پنهان نگاه میداشتند (کشف گورهای دسته جمعی، ۲۰۱۶).

نمود دیگری از خشونت سادیستی "صدام" را در رخداد تاریخی ژوئن ۱۹۹۴ می توان سراغ گرفت. در این تاریخ، او تحت عنوان مبارزه با مفسدان اقتصادی، کلاهبرداران مالی و پولشویی، شروع به قطع اعضای دزدان و کسانی کرد که ترک خدمت کرده بودند و زیر پوشش اجرای قوانین شریعت اسلام، به تصفیه های خونین مخالفان خود پرداخت. این گونه رفتارهای خشونت آمیز نسبت به مخالفان در حالی به راه افتاده بود که اعضای خانواده ی فاسد خود "صدام حسین" از هر گونه تعقیب و مجازاتی ایمن بودند و به سوء استفاده های شخصی خود ادامه میدادند (آرشیو دیده بان حقوق بشر، ۲۰۰۹).

مطابق تحقیقی که "کولیج" (Coolidge) و "سگال" (Segal) در نوشته ای مشترک از روان رنجوری "صدام حسین" به عمل آورده اند، بیمار مبتلا به "نافرمانی شخصیتی پارانوئیدی" (paranoid personality disorder) بیهوده به دیگران بدگمان است و رفتار عادی برخی را بر بدخواهی آنان حمل می کند و بی آن که نشانه و مدرک و قرینه ای برای این سوء ظن خود داشته باشد، در حق آنان، حالت عداوت و انکار دارند. "پدر" در این داستان، نمود تمام عیاری از چنین شخصیتی است. او از یکی از بسیار زنان حرمسرایش، فرزندی با چشمان آبی دارد. رنگ چشم متفاوت این پسر بچه، پدر را در پاکدامنی همسر بدگمان می کند. این پسر بچه را به پیش فرامیخواند تا بهتر به او نگاه کند:

"بیا جلو ببینم. نه من چشمانم آبی است، نه تو. به من نمیگویی این پسرک چشم آبی را از کجا آورده ای؟" (۲۸)

او که نگران حال دختران عزب و مرد ندیده ی خویش است، نیمه شبان پنهانی وارد اتاق خواب آنان می شود تا در احوال آنان نظر کند و از روی حرکات و سکنااتشان، به روابط پنهانی دختران با مردان بیگانه پی برد یا از راه خوابها و کلماتی که ناخودآگاهانه بر زبان می آورند، در حال آنان تجسس کند:

"شبهها هم پدر وقت و بیوقت، از خواب می پرید. چراغ را برمیداشت و بی سرو صدا روی نوک پنجه ی پا، همه ی سوراخ سمبه های حصار را واری می کرد . . . روسری و لچک نازکی را خیس میکرد و به آرامی میرفت به اتاق خواهرانم. با دقت به آنها و حرکت لبها و پیچ پیچ خفه ی نوی خوابهایشان خیره می شد و گوش می سپرد. میخواست شبخ آن جوانها را - که دزدکی به درون خواب دخترهایش می آمدند - فراری بدهد. بی هیچ تردید، لچک خیس را می انداخت روی سر و صورت زرد و اندوهبار هر یک، تا ببیند در حین از خواب پریدن، نام کدام نرینه و کدام غریبه ای از زبانشان بیرون می افتد. ولی نه، از خواب می پریدند و خیس از عرق شرم، اسم خدا و پدر و اسبها و استرها را بر زبان می آوردند. او با بی انصافی چراغش را به چهره ی یکایکشان نزدیک میکرد تا پسمانده ی خواب حرام را در عمق چشمانشان ببیند. شاید بوسه ای بر لبان یکیشان نشسته باشد" (۳۵-۳۴).

"کولیج" و "سگال" نمودهایی از این گونه بدگمانی بی پایه را در رفتار "صدام حسین" نیز ردیابی کرده اند. این دو، از فیلم و نمایش شرم آور و خنکی در سال ۱۹۷۹ میگویند که سند قانع کننده ای از وجود بیماری نافرمانی شخصیتی پارانوئیدی در "صدام حسین" است.

در این فیلم، وی روی سگویی نشسته و دارد سیگاری دود میکند. دویست نفر از مقامات عالی رتبه در آنجا حضور دارند. او به آنها اعلام می کند که تعدادی خائن و وطن فروش در میان آنان هست که البته برخی را توقیف کرده است. او در این نمایش مضحک، پیوسته می خندد و لبخند می زند و مدام حاضران را تحقیر کرده، خائشان خطاب می کند. سپس آنها را به زور به بیرون میکشاند تا جوخه ی آتش به حسابشان برسد (کولیچ؛ سگال، ۲۰۰۷، ۲۹۹-۲۸۹).

صفت بارز دیگر در "پدر" خود بزرگ بینی است که در همه ی بیماران مبتلا به نافرمانی شخصیتی پارانوئیدی یافت می شود. وقتی زن بزرگترش به او هشدار میدهد که آن اندازه زن نگیرد که نتواند نام دختران و پسرانش را به خاطر بسپارد، پاسخ میدهد که بسیار نکاحی، صفت برجسته ی پیامبران است و خود را به آنان مانند می کند:

"چرا نگیرم؟ عمر که دارم. دل و دماغ هم که دارم. حصار هم بزرگ است و صد تایی دیگر را هم نان میدهم. نادانها! میدانید بچه ی زیاد چه ثوابی دارد؟ میدانید سلیمان پیغمبر و ابراهیم چند تا زن داشتند؟" (۲۷)

در جایی دیگر آشکارا می گوید نسبت شما به من، مانند نسبت "اسماعیل" به "ابراهیم" است و تلویحاً خود را به حضرت "ابراهیم" مانند می کند:

"هر کدام از بچه هایی که مزه ی تازیانه ی مرا نچشیده باشند، نه چاق می شوند، نه عمر درازی میکنند. بیخود نبود که اسماعیل، گردن خود را زیر تیغ پدرش ابراهیم قرار داد. ها؟" (۳۳)

او گذشته از "تازیانه" و "خنجر" - که برای تنبیه و هشدار و کشتن فرزندان همیشه با خود دارد - "عصا" یی هم در دست می گیرد که نمادی از همان عصای "چوپانی" او است که با آن، باید چون پیامبران "رعیت" یا "گله ی اُمّت" را هدایت کرد. او میکوشد خانواده ی پرجمعیت خود را قانع کند که همان گونه که تنها خدا میداند مصلحت بنده چیست، اعضای خانواده هم نباید در مورد آنچه او میگوید، چون و چرا کنند:

" بنده حق ندارد از خدای خودش سؤال کند که چرا گرسنه و تشنه اش میگذارد. چرا سیلاب و آتشفشان و توفان و گردباد برایش میفرستد. بچه هم همین طور. پسر و دختر من آن گاه نزد من شیرین و دوست داشتنی اند، که به اوامر من گوش بسپرنند. کتابهای مقدّس هم همین را میفرمایند " (۳۴).

جایی دیگر میگوید: "خواب دیده ام که به اندازه ی نوح پیغمبر، زندگی می کنم " (۲۸) و یک بار هم ادعا می کند: " دستم آن قدر بلند است که به ته دنیا هم میرسد " (۲۷).

یکی دیگر از نشانه های بیماران پارانوئیدی نیز، همین خود بزرگ بینی و گردن فرازی است. روان پزشکان و روان شناسانی که به بررسی نشانه های آسیب شناسی دیکتاتورهای روان رنجور و برجسته ی تاریخ معاصر می پردازند، به دریافتهای جالبی رسیده اند؛ مثلاً دکتر "جرالد پست" (Jerold Post) "صدّام حسین" را یک "خودشیفته ی بدخیم" (malignant narcissist) میداند که یکی از خطرناکترین گونه های نافرمانیهای شخصیت پارانوئیدی است. به نوشته ی او،

مبتلا به این بیماری، هر گونه تجاوزی را به دیگران - که او را به هدف خود برساند - روا میداند و به هیچ گونه هنجار و محدودیتی اخلاقی و قانونی تن درنمیدهد. او می گوید پُر کردن آن همه دیوارهای شهرها از عکس، پوستر در ساختمانهای دولتی و نصب مجسمه هایش در این یا آن میدان و نامگذاری خیابانها و شاهراهها به نام خودش، نشانه ی "خود شکننده" (fragile ego) ی او است " (فرگوسن، ۲۰۰۲). او میخواست سیمایی محبوب چون "جمال عبدالناصر" رهبر جهان و مظهر ناسیونالیسم عرب در روزگار ملی کردن "کانال سوئز" داشته باشد. به نظر "پست" مبتلا به "خود شیفتگی بدخیم" خود بزرگ بین است و شهوت زیادی برای آسیب رساندن و آزار دیگران دارد. او یاد نمیگیرد که به رهنمودها و آموزه های مشاوران خود گوش کند و همیشه به موفقیت‌های آینده ی خود، امیدوار است و به راستی باور دارد تا زمانی که زنده است، از دشمنانش کاری ساخته نیست. پیوسته توطئه میچیند تا رقیبان سیاسی خود را از اریکه ی قدرت، سرنگون کند؛ مثلاً در سال ۱۹۶۲ برای کودتا بر ضد "عبدالسلام عارف" رئیس جمهور عراق، طرحی افکند. در سال ۱۹۷۹ وقتی معاون رئیس جمهور "احمد حسن البکر" بود، توطئه چینی کرد و سه سال بعد - چنان که سپس آشکار شد - او را با زهر از میان برد. چنین بیمارانی دوست دارند پیوسته مورد تمجید قرار گیرند و برای این مهم، به "مشتی بله قربان گو" (a group yes men) احتیاج دارند و به رقیب محبوب و قدرتمند خود حسد می برند و تحملش نمیتوانند کرد (همان).

2. حصار، استعاره از عراق و سگها، استعاره از نیروهای انتظامی اند: چنان که گفته ایم، "پدر" برای خود، "حصار" و دژی

بزرگ و استوار ساخته که به پادگان و قلعه ی نظامی بیشتر شبیه است. نه کسی را یارای آمدن و نه جنبنده ای را توان بیرون رفتن از آن هست و اگر هم کسی را جرأت ورود و خروج باشد، از آسیب پدر ایمن نخواهد ماند:

"هرکس از این حصار راضی نیست، برود. من خوب میدانم بیرون از اینجا، چه بر سرتان می آید. جای انگشتان من روی هر آجرش پیدا است. خیالهای واهی به سرتان نزنند. پسری که از من روی بگرداند، مستحق سر بریدن و اخته شدن است. تعدادی هم که از این حصار فرار کرده اند و آواره ی شهرها شده اند، انگار گویی خیال میکنند امروز یا فردا با اسلحه و پول زیاد برمی گردند و جای مرا تنگ میکنند، شتر در خواب بیند پنبه دانه. همه ی آن دخترانی را که میخواستند سرافکنده ام کنند و غیر شرعی دنبال مردان دلخواهشان رفتند، خوراک کلاغها و لاشخورها کرده ام" (۲۷).

هر کس که از بیرون حصار قصد درون آن کند، بیدرنگ کیفر می بیند. یکی از کسانی که به خود اجازه داده تا به درون حصار راه یابد و "رابی" جوان و زیبا را برباید، ناکام مانده است:

"آن باغبان، ده بار تلاش کرد که به درون حصار راه پیدا کند. به هر حيله ای متوسل شد تا رابی را برباید. چندین بار لباس عوض کرد و ماسک روی صورتش گذاشت اما بیهوده بود. در اطراف حصار میچرخید و به دیوارهای بلندش خیره می شد. خودش را به شکل نعلبند درآورد، پيله ور، چخماقچی. آخرین بار لباس درویش. پدرم از کوره دررفت و با بیزاری گفت: باغبان باشد یا پيله ور، اگر اخته

نشده، نباید به حصار من پا بگذارد. نمیخواهم هیچ غریبه ای از راز اینجا آگاه شود" (۴۲-۴۳).

"پدر" برای حفظ موقعیت و سامان این "حصار" و جلوگیری از هر گونه آسیبی به نظم موجود، "سگان" ی دست آموز دارد که به درستی از آنها به عنوان "روح" خود نام می برد. هر کس با اقتدار و حاکمیت "پدر" درافتد، سر و کارش با این پاسبانان حفظ نظم موجود است:

"تعدادی از برادرانم، از دیوارها گذشته و خودشان را به سرزمینهای بیرون از حصار رسانده بودند. پدر هر بار که به حصار برمی گشت، لباس خونینی را به سوغات می آورد و جلو ما پرت می کرد: "آها! گرگ، آنها را خورده" (۴۴-۴۵).

وقتی پسر ارشد می خواهد "پدر" را با دشنه بیجان کند، حتی پیش از تحقق نقشه ی خود، از همین "سگان" باوفا نگران است:

"سگهای پلیدش، انگار بوی فاجعه ای شنیده باشند، پشت سر هم پارس میکردند و مثل گرگ زوزه میکشیدند" (۳۹).

وقتی هم موفق به کشتن پدر می شود، باز همین دندان کین نشان دادن "سگها" او را بیمناک می کند:

"روی سنگ مرده شوی کنار حوض، از پدر خون میچکید. بوی خورش توله سگها، تازیهها و سگهای دیگر را هار کرده بود. گرد جنازه اش تند و شتابان میچرخیدند. گاهی می ایستادند و پوزه به آسمان، زوزه های سوزناک می کشیدند. سپس گرد من حلقه میزدند و پوزه هاشان را روی دستهایم میمالیدند و خون را میلیسیدند. وقتی که

گام برمیداشتم، پاهایم به سگها و توله ها و تازیها گیر میکرد و سکندری میخوردم. به من حمله میکردند و پایم را گاز میگرفتند. عوعو بی وقفه شان نزدیک بود آسمان حصار را بر سرمان ویران کند " (۵۳-۵۴).

وقتی "پسر ارشد" با بی مهری خواهران و برادران و مادران تنی و ناتنی خود مواجه می شود و می گریزد، "سگان" باوفای پدر او را دنبال می کنند تا آسایش برسانند:

" جلو آمدند. همه با هم پوزه هاشان را به سویم دراز کردند، پوزه های خون آلودشان را. بوی خونِ ماسیده بر دستهایم، آنها را هار کرده بود. محاصره ام کردند. افتادم میان حلقه و دایره ی سگهای پلید و آلوده اش. تکانی به خود دادم و دویدم. بیهوده بود. راه رهایی نبود " (۷۳).

کشور "عراق" در روزگار استبداد سی ساله ی "صدام حسین" نیز به چنین حصاری شباهت دارد و ورود و خروج در آن، به سختی ممکن می شود. مطابق اسنادی که در اختیار داریم، زندگی شهروندان عراقی، پیوسته زیر نظر بوده است:

" شهروندان عراقی مطابق قانون، هرگز حق نداشتند در جایی اجتماع کنند مگر این که تنها به قصد حمایت از دولت جمع شوند. دولت عراق، همه ی احزاب سیاسی را زیر نظر داشت و فعالیتهای داخلی آنها را به شدت کنترل میکرد. پاسگاههای این کشور، همه ی جاده ها و بزرگراهها را زیر نظر داشت و شهروندان عادی کشور را از هر گونه مسافرت آزاد و بدون مجوز دولت، بازمیداشت و با گرفتن

وثیقه های بسیار سنگین، آنان را از مسافرت به خارج از کشور، محروم میکرد. زنان عراقی بدون همراهی یک خویشاوند مرد، حق مسافرت به خارج از کشور را نداشتند. فعالیت شهروندانی که در داخل عراق زندگی میکردند اما مبالغی پول از خارج از کشور به حسابشان واریز می شد، از نزدیک مورد تجسس و کنترل قرار می گرفت " (گوریست، ۲۰۱۷).

"صدام حسین" چنان ارعابی در کشور خود به راه انداخته بود که حتی برخی از ژنرالهایش نیز نمی توانستند از کشور خارج شوند. ژنرال "جابوری" می گوید:

"یکی از آرزوهای من در روزگار حکومت "صدام حسین" رفتن به خارج بود که تصورش هم برایم ممکن نبود و همیشه دلم میخواست یک بار هم که شده، به خارج بروم و بینم تا چه اندازه با کشورم عراق فرق دارد، اما امروز من نه در یک کشور همسایه مانند "ترکیه" بلکه در "ایالات متحد آمریکا" زندگی می کنم. او می افزاید: "عراق در زمان حکومت او "زندانی بزرگ" بود. شما تنها در صورتی می توانستید به خارج بروید که مجوز مخصوص و معتبری داشته باشید. حتی امکان داشت در صورت رفتن به خارج بدون مجوز، زندانی یا حتی اعدام شوید. یکی دیگر از آرزوهایم، این بود که به دلیل تبار گُردی ام، به میان همشهریانم در "موصل" (در چهارصد کیلومتری "بغداد" و شمال شرقی "عراق") بروم که چون در تصرف نیروهای اقلیم کردستان عراق بود، نمی توانستم بروم و ممنوع بود " (جین عرف، ۲۰۱۸).

همان گونه که پاسگاههای پلیس و "استخبارات" یا "سازمان اطلاعات و امنیت" هر گونه ورود و خروج و رفت و آمد شهروندان را رصد می کنند، نیروهای "پلیس نظامی" (military police) یا "دژبان" هم مأمور توقیف و کشتن نیروهای فراری از ارتش هستند. مطابق برخی اسناد بایگانی شده ای که "کمیساریای عالی ملل متحد در امور پناهندگان" (United Nations High Commissioner for Refugees: UNCHR) ارائه کرده است، در آستانه ی حمله ی نیروهای نظامی و هواپیماهای بمب افکن ایالات متحده آمریکا و انگلستان به "عراق" و به ویژه "بغداد" گروههای قابل اعتنایی از افسران، درجه داران و سربازان عراقی برای این که جان سالم به در ببرند، به مرزهای "اقلیم آزاد کردستان" نزدیک می شدند. مطابق گزارش این نهاد حقوقی، شمار افراد پناهنده در فاصله ی زمانی کوتاه بیست و سوم مارس تا دوم آوریل ۲۰۰۳ (سال دستگیری "صدام حسین") به صد و چهل نفر میرسید. به دستور "صدام حسین" بخشی از "پلیس نظامی" و نیروهای امنیتی ارتش، مأموریت داشتند این گونه فراریان و پناهندگان را به دشمن، سر به نیست کنند و مطابق آنچه در همین گزارشها آمده، آنان توانستند برخی از پناهندگان را پیش از رسیدن به مناطق آزاد کردستان، توقیف کنند ("کرونولوژی وقایع در عراق"، ۲۰۰۳، ۲). اینان، همان نقشی را ایفا میکردند که سگان باوفای "پدر" در "حصار".

3. پسر ارشد و حصاریان، استعاره ای از آزادی خواهان بی اندیشه اند:

پیش از آن که جلوتر روم، به نکته ی دیگری باید اشاره کنم که بر سرِ آن، گفتمان ها و بهتر بگوییم "مشاجرات" ی به راه افتاده است. "کریم مجاور" نوشته است:

" برخی کج اندیشان کوتاه بین در نگاهی سطحی به این رمان، دیدگاهی جنسی از آن ارائه کرده اند. کودکانه است اگر به برخی مسائل ساده ی اروتیک مطرح شده در این داستان، با نگاهی خام و سطحی بنگریم . . . بدیهی است که "شیرزاد حسن" در پشت این مسائل سطحی و گاه مبتذل . . . به موضوعات بزرگتری نظر دارد. "شیرزاد حسن" اگرچه نگاه و دیدگاهی فرویدی به جهان پیرامون خود دارد، فرویدیسم او فرویدیسمی از نوع شرقی آن است که از عشقی ناب و به دور از هر گونه خیانت سرچشمه میگیرد؛ عشقی روحانی، نه جسمانی که همه ی زنان و مردان میهنش از آن، سهمی دارند " (کریم مجاور، ۲۸-۲۹).

با این همه، نکته خود چیز دیگری است که در آن سوی متن هست اما تنها خوانشگری می تواند از آن پرده بردارد که با آثاری آشنا باشد که گمان میرود نویسنده به آنها نظر داشته است. به نفسِ گفتار و کرداری دقت کنیم که این "پدر" را از همه ی پدران و مردان دیگر، متمایز میکند. "پدر" در این نوولت، نمودی از پدران نخستین نوع بشر است که زندگی غریزی و بدوی خود را به گونه ی گله های اولیه ی انسانی می گذرانده اند و تازه از نیاکان حیوانی خود جدا شده اند. اگر خواننده ای میخواهد رگه هایی از "فرویدیسم" در این داستان بیابد، باید به انگیزه های رفتاری آدمیان نخستین، بیندیشد. روابطی خانوادگی که بر اعضای بیشمار این خانواده ی کلان چیره است،

روابطی ابتدائی، غریزی، استبدادزده و رابطه‌ی میان "زورگو" (aggressive) و "زورشنو" (submissive) و قانون حاکم بر آن، همان "قانون جنگل" است.

"فروید" (Freud) در کتاب "توتم و تابو" (*Totem und Tabu*:) (1915) - که با الهام از مطالعات "وونت" (W. Wundt) و "یونگ" (Jung) و نخستین بار آن را در مجله‌ی (Imago: 1912-13) منتشر کرد، به مطالعه‌ی رفتار و مناسبات اجتماعی و روانشناختی اقوام ابتدائی در سطح "کلان" (clan) و زندگی طایفه‌ای در سرزمین "استرالیا" در آغاز قرن بیستم پرداخت. عنوان فرعی این کتاب "شباهتهای میان حیات ذهنی وحشیان و عصب شناسی" (*Resemblances Between Savages and Neurology*) نام داشت. او در این اثر، تحول جامعه‌ی ابتدائی را از نظر رابطه‌ی جنسی میان افراد خانواده و طایفه‌های خودی و بیگانه مطرح کرد و نوشت:

"بی شک ما نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم که این آدمخواران مفلوک و عریان، به یک نوع اصول اخلاق جنسی - نظیر آنچه در میان ما وجود دارد - پایبند باشند یا بر غرایز جنسی خود، قیود سختی تحمیل کنند. با این همه، ما میدانیم که منع روابط جنسی مبتنی بر زنا با محارم، به شدیدترین صورت در میان آنها برقرار است. . . . مع هذا این نهی، پدر را - که "کانگورو" است [یعنی خود را از تبار توهمی حیوانی به این نام میداند] - از زنا با دختران خود - که شتر مرغ هستند [یعنی از توهمی که مادر، خود را به آن وابسته می‌داند] مانع نمی‌شود. در انتقال توتم به ارث از طریق پدری، پدر و فرزندان همگی کانگورو خواهند بود. در این حال، پدر نمی‌تواند رابطه‌ی زنا

با دختران خود برقرار کند، ولی پسر می تواند با مادر خود چنین روابطی داشته باشد" (فروید، ۱۳۵۱، ۱۱-۶).

کمترین نکته ای که از این گونه روابط جنسی در این شواهد می توان یافت، وجود و درک آشفتگی و گونه ای هرج و مرج در رابطه ی جنسی میان اعضای خانواده و در همان حال، وجود هنجارهایی است که میکوشد این گونه روابط جنسی ناسالم را محدود و مشروط کند. رابطه ی میان پسر ارشد خانواده با مادرش "رابی" از همین نوع رابطه در جوامع ابتدائی است. "رابی" زن پدر فرزند ارشد به شمار می رود با این همه به ظاهر، بر او مهر افکنده است اما شرط وصال را، کشتن پدر می داند:

"تف به آن شبهایی که به جای آن که در آغوش تو باشم، در آغوش پدرت می خوابم!" (۴۲)

با آن که "رابی" پس از کشته شدن این شوهر یا پدر پسر ارشد با باغبان بیرون از حصار سرخوش می شود، پسر ارشد هیچ گاه علاقه ی خود را از تصاحب و همکناری با "رابی" پنهان نمی کند:

"من گفتم: می کشم و دیگر رابی، دست به گردن من می اندازد" (۴۹). "نفرین بر رابی! رابی زیبا. وای از لبهای لرزان و قلوه ای اش! از ناز و مکر و کرشمه اش! از نگاه سحرآمیز و جرینگ و جرینگ النگوها و خلخالهایش! از نجوای شهوانی اش که به من میگفت: تو او را بکش. آن وقت خودم میدانم" (۵۳).

چنان که از این اشارات برمی آید، نه تنها "پسر ارشد" خانواده در "همسرِ پدر" طمع کرده، بلکه همسرِ پدر هم دل به نزد او برده یا دست کم، او را به وصال خود امیدوار ساخته است. "صادق هدایت" نیز در داستان کوتاه "پدران آدم" در مجموعه داستان "سایه روشن" در کوشش برای ترسیم روابط میان اعضای خانواده به هنگامی که هنوز در روزگار "میمونهای آدم نما" زندگی می کرده اند و بشر اولیه به صورت گله ی انسانی می زیسته است، از گونه ای هرج و مرج در روابط جنسی آدمیان اولیه می گوید که چگونه پدر خانواده و طایفه به دلیل قدرت خاص خود، بر همگان حکم می رانده و همه چیز و کس را تابع خود می خواسته است. نوع این رابطه، شباهت زیادی به نوع رابطه ای دارد که "پدر" با گله ی انسانی اش دارد. در این داستان "کیسا" میمون - آدم، پدر و رهبر خانواده است و با دخترش "ویت سیت" سرخوش افتاده است و رقیبی عشقی و جنسی چون "زی زی" را برمی تابد:

" در این مدت، کیسا روز به روز بر امر و نهی و فرمانروایی خودش می افزود و هنگام فراغت را با دخترش ویت سیت می گذرانید. ویت سیت، چشمهای زاغ، ساقهای ورزیده و بازوهای ورزیده داشت و به نظر میمونها، خیلی خوشگل بود. اسمش را که می آوردند، آب در دهن آدم - میمونهای نر جمع می شد، اما کسی جرأت نمیکرد به او چپ نگاه بکند، چون از قدرت و مکر پدرش کیسا همه پرهیز داشتند. . . چند ماه بعد، شکم ویت سیت بالا آمد و جنگ و دعوای او با پدرش تمام شب مداومت داشت. ویت سیت بچه را به پدرش نسبت میداد ولی مشام تیز کیسا، گول نمیخورد و

هر شب بوی "زی زی" را از او شنیده بود، به طوری که زندگی بر ویت سیت تنگ شد" (هدایت، ۱۳۵۶، ۱۰۳-۱۰۲).

نکته ی دیگری که "شیرزاد حسن" به آن نظر و به اعتبار "بینا-متنی" (intertextuality) اهمیت دارد، تلمیحی است که به رمان "شرم" (Shame:1983) دارد. در این رمان نیز از پدری گوشه گیر و غیر اجتماعی سخن می رود که در خانه اش با سه دختر خود زندگی می کند و در بر آنان بسته "حصار"ی خانگی برای خود ساخته است و مانع از ارتباط دخترانش با محیط اجتماعی بیرون می شود. طبیعی است که این انزواجویی خودخواسته، دست کم دو پیامد ناگوار دارد: نخست، روابط ناهنجار جنسی میان دختران که در اوج بلوغ جنسی، از ارتباط سالم و طبیعی جنسی و فکری با دیگران محروم افتاده اند و دو دیگر، عقب افتادگی ذهنی و اجتماعی آنان که ناشی از بریدگی از جامعه و زبان و فرهنگ مردم است. به نوع روابط جنسی و آگاهی آنان از این گونه روابط دقت کنیم:

رمان با توصیفی از "نیشابور" به عنوان خانه ای که "قدمتی باستانی" دارد (۳۲) و استعاره ای از هند پیش از استقلال و تجزیه به بخش شرقی (بنگلادش) و غربی (پاکستان) است، آغاز می شود. در این خانه، پدری پیر، درمانده و دشنامگو به نام "شکیل" هست که هجده سال پیش همسرش درگذشته و سه دختر خود را به کمک دایه های پارسی، مسیحی و پاکستانی بزرگ کرده است. نخستین نکته در مورد پدر، مرد سالاری (patriarchal) او است. او ده ها سال است که مانع تماس دختران خود با بیرون از خانه شده است و در نتیجه، سه خواهر حتی از "جنس" (sex) و نیازهای جنسی خود، آگاه نیستند

و گونه ای حیات جنینی دارند و به قول "دافنه گریس" (Daphne Grace):

"محبوس شدن خواهران، نخستین حجابی است که پدر بر آنان تحمیل کرده است و بعد، انزوای خود خواسته ی آنان است که مبین حساسیت بیش از اندازه ی نویسنده به مضمون اسارت زن مسلمانی است که منزوی و تبعید شده است" (گریس، ۲۰۰۴).

"سه دختر تا روز مرگ پدرشان در اندرونی آن خانه ی دخمه آسا زندانی بودند و هیچ آموزشی ندیده بودند و سرگرمیشان این بود که زبان های تازه ای برای گفت و گو با یکدیگر بسازند یا در باره ی چگونگی تن مرد، خیال پردازی کنند. در سال های پیش از بلوغ، اندام های آمیزشی شگرفی را پیش خودشان مجسم می کردند؛ مثل دو فرورفتگی روی سینه ی مرد که برآمدگی سینه ی خودشان در آن، چفت می شد . . . گفته می شود که در ساعت های رخوت آلود بعد از ظهر، همدیگر را به آرامی نوازش می کردند و شب ها دست به کار افسونی نهانی می شدند تا پدرشان هرچه زودتر بمیرد." (۱۱).

انزوای تحمیلی دختران از جانب پدر و این که خود خواهران نیز کوششی برای برقراری ارتباط با جهان بیرون نمیکنند، باعث پس افتادگی ذهنی، فرهنگی و حتی جنسی آنان می شود. آنان هیچ تصویری از جنسیت زنانه ی خود و مرد ندارند. گرایش جنسی همجنس بازی زنانه (lesbian) نمودی از همین سرکوب جنسی در آنان است. این که می کوشند زبانی ساختگی و به اصطلاح "زرگری" برای خود

بسازند و از طریق آن با هم ارتباط برقرار کنند، نشانه‌ی آن است که نمی‌خواهند دیگران (خدمتکاران و بعدها دو پسر نامشروعشان) از اسرار آنان سر در بیاورند. اینان هیچ‌گونه آگاهی‌ای هم از مسائل، سنن و آداب شرعی و دینی ندارند. هیچ‌یک از پسران خود را "سنت" (ختنه) نمی‌کنند و با آن که دست کم نام یکی از پسران ("عمر") و نام خانوادگی آنان "عربی - اسلامی" است، در گوششان اذان نمی‌خوانند:

" عمر خیام شکیل، بدون آشنایی با قیچی و تیغ سلمانی و نابرخوردار از تأیید الهی پا به زندگی گذاشت. خیلی‌ها هستند که این را، لطمه‌ای به زندگیشان می‌دانند " (۲۱).

آنچه نویسنده از "لطمه" اراده می‌کند، همان "هویت" جنسی، اجتماعی، ملی و اسلامی خواهران است. اینان نه هویت "ملی" دارند، نه هویت "جنسی". از پدر خود متنفرند و مانند دختران همین "پدر" در رمان "شیرزاد حسن" می‌کوشند به شیوه‌های خاص خود مرگ او را تسریع کنند، زیرا پدر در تحمیل این بی‌هویتی بر آنان، نقشی تعیین‌کننده داشته است. بیزاری آنان از پدر آن اندازه است که وقتی متوجه پریشان‌گویی پدر می‌شوند، آن را نشانه‌ای بر مرگ حتمی و نزدیک او حمل کرده، بهترین لباس‌های خود را می‌پوشند و بر بالینش حاضر می‌شوند و از ثروت و میراث او می‌پرسند:

" چانی دختر بزرگ تر، تنها چیزی را که در آن لحظه برای هر سه شان اهمیتی داشت، به شتاب گفت: پدر! حالا دیگر ما خیلی پولدار می‌شویم؟ " (۱۲)

دومین گونه ی بازتاب در برابر پدرسالاری و کانون بسته ی خانوادگی، انتخاب شیوه ی ارضای غریزه ی جنسی و مادری است. از آن جا که هیچ گونه پیوندی میان سه خواهر و جهان بیرون نیست، تنها گزینه ای که به ذهن آنان می رسد، این است که پس از مرگ پدر و فروش اثاثیه ی خانه، ضیافتی ترتیب دهند و یکی از آنان، شبانه یکی از افسران انگلیسی دعوت شده را به خود فراخواند:

" در کوچه و بازار [شهر] "کاف" چو افتاد که یکی از سه خواهر بر ما مگو در همان شب جنون آمیز، آبستن شده است " (۱۶).

چنان که خواننده دریافته است، نویسنده ی داستان مورد نظر ما از چند نظر، به این رمان نظر داشته است: نخست، توصیف خانواده و "حصار"ی بسته مانند "نیشابور" که هیچ ارتباطی با بیرون ندارد. دوم، پدرسالاری چیره بر خانواده ی پرجمعیت که رمزی از جامعه ی بسته و پس افتاده ی اجتماعی - سیاسی "عراق" و کشورهایمانند آن است. سوم، تن کامگیهای دختران و خواهران عزب که همکنار می شوند. گاه با "باغبان" می آمیزند و از او بار می یابند و چشم پسرشان مانند چشم "باغبان" آبی رنگ می شود و سوء ظن پدر را برمی انگیزد و گاه همسر پدر، دل به نزد "پسر ارشد" می برد و قول و مواعید جمیله به او میدهد. چهارم، توطئه ی زنان و خواهران و برادران که همگی "پسر ارشد" را به قتل "پدر" برمی انگیزند و سرانجام پنجم، که حتی پس از مرگ "پدر" و باز شدن در "حصار" باز هم راهی به جامعه ی آزاد نمی یابند و "اسارت" و به تعبیر "سیمون دو بوآر (Simon de Beauvoir)" "درون بودگی" ذاتی آنان شده و میراث ننگین پس افتادگی فرهنگی و اجتماعی، همچنان گران جانی می کند و چیزی

تغییر نمی یابد. این گونه "بینا-متنی" در رمان، یکی از خلاق ترین گونه های رابطه ی متنی و "گفتمان فرهنگی" با یک اثر برجسته ی جهانی است.

همه چیز در محبوسان این "حصار" از گونه ای آشفتگی و پس افتادگی، حکایت می کند. دختران به شوهر نمیروند، زیرا "پدرسالار" به "دیگران" باور ندارد و آنان را دشمن می دارد. همسر بزرگتر او می گوید:

" ای زنها! من غصه ی دخترها را میخورم. نمیدانم تا کی باید تارهای سفید موهایشان را بیافند و مخفی کنند " (۲۶).

دختران جوان و پیر، شبها با هم خلوتی دارند و به خود ارضایی و نوازش و لمس اعضای حساس دیگری می پردازند:

" وای خواهر! چه کار میکنی؟ چه مورموری به جانم افتاده! چه آتشی! . . . ای زنها! سرزنشم نکنید. حالتی به من دست داده که ممکن است با اسبهایش جفت شوم " (۲۶).

اینان همگی در ضرورت کشتن پدر، همداستانند و از "پسر ارشد" انتظار دارند که به چنین مهمی قیام کند. وقتی "پسر ارشد" خطر کرده پدر را می کشد، جشنی همگانی بر پا می شود و آن را مقدمه ای بر آزادی و لذت های آینده ی خود می دانند؛ همان گونه که دختران سه گانه ی "شکیل" به خود وعده میدادند:

" همان شب "رابی" از اتاق پُر از بوی شهوت و خون بیرون آمد و جیغی زد و شروع به رقصیدن و چهچهه ی شادی کرد. مادران نیمه

خواب آلوده، خواهران جا مانده از خوابهای حرام و ناتمام، انگار هر یک، دو دهان داشتند. با یکی، می نالیدند و با دیگری، می خندیدند. نه چهاردستی، بلکه با صد دست بلندم کردند؛ مرا چرخاندند، تاب دادند؛ به سوی ستاره ها پرتم کردند و آغوش نرمشان را برایم گشودند " (۵۱).

با آن که "پسر ارشد" همگان را از بردگی و بیگاری "پدر" آزاد کرده ست، درست مانند "سگان" باوفای پدر، او را می آزارند و دشمن میدارند. آن همه وفاق و یگانگی که پیشتر در میان همگان وجود می داشت، ناگهان تباه می شود و همگی، او را به جرم "پدرکشی" می نکوهند و آزارش میرسانند. مادر مسن - که پیشتر آن اندازه نگران حال و آینده ی دختران پیر شده ی خود بود - پسر را به خاطر کشتن پدر، سرزنش و نفرین میکند:

" نباید چنین می شد فرزندم! مگر نشنیدی که سرتاسر دشت فریاد زد؟ نفرین بر تو! اگر هم زن بگیری، اجاقت کور خواهد بود " (۶۱).

خواهرانی که هر روز و شب مرگ پدر را آرزو می کردند و برادر بزرگترشان را منجی خود می دانستند، اکنون او را به آب دهان خود می آلاینند. وقتی این برادر به خاطر کشتن پدر، احساس عذاب وجدان می کند و از خواهران فراری خود میخواهد تنهایش نگذارند، او را خوارمایه تنها میگذارند:

" برگردید. دستم در خون پدر است. . . برگردید ای خواهران خوبم! قاه قاه خندیدند و تغم کردند. رفتند " (۶۴-۶۳).

خواهران آزاد شده، در گزینش همسران خود به راه خطا می روند و مهر بر کسانی می نهند که شایسته ی آنان نیستند و این، شگفت نیست که آنان تنها در پی ارضای غریزه ی جنسی خویش هستند و به مصلحت خود نمی اندیشند. زیباترین خواهر پس از مرگ پدر، دل به نزد گورکن پیر می برد و از همگان، او را برمیگزیند:

"همان شب بود که خواهرم زلیخا، بیشرمانه چشمش را به دست پُرموی گورکن دوخته بود؛ آن هنگام که با تخمهایش بازی میکرد و به زلیخا نگاه میکرد. سرانجام با امتناع گفت: "داداش! من دیگر اصلاً به حصار برنمیگردم. در اینجا میمانم و از گور پدر محافظت میکنم." با لبخند به گورکن خیره شد و با عشوهِ پلکهایش را نازک کرد. لبخند هوس روی لبانش نشست؛ لبخندی که تنها می شد به روی سیمای گورکنی دیو مانند زد " (۶۵).

گورکن زن ندیده چنان در شب زفاف از خود خشونت نشان میدهد که "زلیخا"ی زیبا بر اثر خونریزی بیجان می شود:

"همان شب، زلیخا مُرد؛ نه از خوشی، از خون ریزی. آن خون، بند نمی آمد؛ لخته نمی شد. نه با دعا نه با التماس، نه با کهنه و پارچه. ولی گورکن لعنتی [که می داند پسر ارشد قاتل پدر است و حق السکوت می طلبد] از تهدید دست برنمیداشت. ناچار شدم همان صبح آفتاب نزده، پس از خاک کردن زلیخا، سارا خواهر دیگرم را سوار اسب عربی کنم و روانه اش سازم " (۲۱).

"سارا" نیز با آنکه علت مرگ خواهر زیباییش را می داند و از مراتب توحش و ناهمواری "گورکن" آگاه شده است، او را با خشنودی تمام به شوهری برمیگزیند:

"به سارا خیره شدم. چشمانش را دزدید و بی صدا و آرام خودش را در پشت گورکن پنهان کرد: چهار شانه و بلند با قامت رعنا. گورکن در مقابل مادیان زنی چون سارا، مانند گوسفندی نحیف بود. اگر میدانستم سرنوشت چنین است، صد بار تأمل میکردم، پیش از آن که خنجر اول را فرود بیاورم" (۷۱).

آن اندازه ارادت و اقرار پیشین مادران و خواهران و برادران پیش از بیجان کردن پدر جبار و این همه عداوت و انکار در راستای نجات بخش خویش، آن همه شیفته ساری بر باغبان و گورکن پیر و این قدر ناراستی و بیوفایی در حق برادر، نشان میدهد که این افسار گسیختگان، الفبای زندگی را نیاموخته اند و هر یک، خود را میکوشند. دعوای برادران بر سر گنجینه ها و داشته های پدر، ثابت میکند که از اخلاق و آدمیت نیز بویی نبرده اند:

"به حصار برگشتم. چه غوغایی بود! برادران طرد شده به بهانه های گوناگون به خاطر میراث، به جان هم افتاده بودند. بعضی با زبانی حرف میزدند که من حتی یک کلمه اش را نمیفهمیدم. هر یک به زبانی حرف یکدیگر را نمی فهمیدند و بیشتر صدایشان را بلند میکردند. صدای داد و بیداد آنها، باعث فروریختن شیشه های پنجره ها می شد و درها از جا، کنده می شدند؛ چاهها می خشکیدند" (۶۶).

آیا به اندازه ی کافی شاهد آورده ام که نشان دهم جامعه ای چنین پس افتاده، درکی درست از مفهوم "آزادی" ندارد و در فردای رهایی از زندگی اسارتبار در "حصار" و مرگ یک "پدرسالار" به آسیب دیکتاتوری دیگر گرفتار می شود؟ راه رسیدن به شهر آزادی و پیشرفت اجتماعی، بسیار دشوار است. گزینش "راه میانبر" و کوتاه مدت، وافی به مقصود نیست. مبارزه برای پیشرفت و رفاه اجتماعی، هنجارها و قانونمندیهایی خاص خود دارد. اندیشمندی به نام "اولیانوف" (Olyanov) صد سال پیش گفته است: "سیاست، ریاضیات مقدماتی نیست، ریاضیات عالی است. حساب نیست؛ جبر است." اگر زنان، مادران و خواهران و برادرانی که آن اندازه از استبداد "پدر" می نالیدند، به راستی خواهان "آزادی" و بنیان گذاری جامعه ای آزاد و متحول هستند، خود باید همداستانی با "برادر ارشد" را بیاموزند و مانند "سگان" شکاری پدر، بر او نشورند. اگر خواهران می خواهند آزاد و به گونه ای زندگی کنند که کرامت انسانی خود را هم پاس دارند، نباید چون روسپیان، بر هر "گورکن" و "باغبانی" شیفته سار شوند و تنها در اندیشه ی تن کامگی باشند و نجات دهنده ی خود را تنها گذارند. با باز شدن در آهنین و استوار "حصار" چیزی در ذهن آنان تغییر نکرده است. آنان "حصار" و رفتار زشت پدر را "درونی و ذاتی" خود کرده اند. "فرهاد" برادر جوانتر، با همان "عصا"ی پدر، باز به آزار خواهران خود آهنگ می کند:

" تلاش میکرد سِرِ عصا را به پاهایشان بگیراند و آنها را نقش بر زمین کند " (۵۳).

اما "پسر ارشد" آن عصارا - که مظهر اقتدار کاذب پدر است - طعمه ی آتش میکند. برادران و خواهران نمی دانند پس از مرگ پدر باید بگیرند یا بخندند. "پسر ارشد" را بنوازند یا نیشگون بگیرند (همان). این عدم تعین و فرق نگذاشتن میان درست و نادرست و شایست و ناشایست، نشانه ی پس افتادگی فکری است. با این گونه بازتابهای متناقض، نمی توان به نوسازی جامعه پرداخت. طبعاً آنان که به نیروی شهامت و درک درست "پسر ارشد" از اسارت رهیده اند، باید رهایی بخش خود را پاس دارند. با این همه، هیچ کس او را فرمان نمی برد و طردش میکنند. جالب تر این که چون ستم و هنجارهای پدرسالاری را درونی خود کرده اند، پس از اندک زمانی، دلشان برای همان پدر و ستم و دشنام و دُزرفتاری او تنگ می شود:

" ای برادر ناپاک ما! تو با ما و خودت چه کردی؟ ما همگی دلتنگش هستیم. کجا است؟ چه بر سرِ پدر شجاع و دلیرمان آوردی؟ چه بر سر شوهر بزرگوارمان آوردی؟ آن مردی که بچه های درون گهواره را از او می ترساندند؟ در تیراندازی، میخ را نشانه می گرفت و میزد. می بینی که حصار بدون او سوت و کور است. آنهایی که به رختخواب ما می آیند، اصلاً و ابداً مرد نیستند. با برملا کردن رازشان، می گریند. روی پایمان می افتند و پشت و روی دستمان را میلیسند. بعد از پدر، کسی نیست که جرأت کند با تازیانه بدن سرد و بی حس ما را آتش بزند. یک مرد در این حصار نمانده که با خیزراننش، کفل و لای ران و ساق پاهایمان را سیاه و کبود کند. ای کاش مردی، مردانه ما را دشنام دهد و بی ارزش کند. با لگد ما را بزند؛ دیوآسا عربده

بکشد. کجا است؟ مردی نمانده که بر ما تف کند و نگذارد با پارچه و دستمال پاکش کنیم" (۶۸-۶۹).

حتی حیواناتی که از قفس ها و لانه های خود آزاد شده اند، چنان با رفتارهای ددمنشانه ی پدر خو گرفته اند که آزادی را برغمی تابند و به قفسهای خود باز میگردند و هر گونه کوشش "پسر ارشد" برای بردن آنان به دشت و جنگل، بیهوده است:

" تا صبح با سگ و گربه ها و سنجاب و بلبل و میمونهای پدر مشغول بودیم. زخمی و خسته و بازنده، حتی یک پرنده بال نزد که پرواز کند. زیاد طول نکشید که لعنتیها به داخل لانه و طویله و قفسها خزیدند" (۵۹).

این تمثیل ما را به یاد نمونه ای می اندازد که "میشل فوکو" (Michel Foucault) بر پایه ی الگویی از طرح یک "برج مراقبت سراسرین" (Panopticon) ترسیم کرده که نخستین بار "جرمی بنتام" (Jeremy Bentham) در قرن نوزدهم معرفی کرده است. در این طرح، یک نفر دیده بان از برج مراقبت مرکزی می تواند همه ی زندانیان را در سراسر سلولهای یک زندان ببیند و زیر نظارت قرار دهد بی آن که خود دیده شود. در این حال، زندانی پس از مدتی دراز، این برج مراقبت و دیده بانی را "درونی" خود می کند و حتی دیگر نیازی هم به وجود آن زندان و برج مراقبت ندارد. او ناخواسته پیوسته گفتار و رفتار خود را تحت کنترل شدید قرار می دهد و بی آن که پلیس، چراغ راهنمایی، دوربین مخفی و ماکت ماشین پلیسی هم به عنوان نمادهای "قدرت" در کار باشد، میکوشد دست از پا خطا نکند، زیرا او

خود، پلیس، دیده بان برج مراقبت و او تجسم نضباط موجود در زندان روان خویش می شود و به این ترتیب "قدرت" و اقتدار سیاسی - نظامی حاکم، درونی افراد می گردد و چنان با آنان عجین و همسان می شود که در فقدان خودآگاهی، مانند اعضای خانواده ی "پدر" دلش برای نمادهای "قدرت" پیشین تنگ می شود.

اینک دیگر بار به "عراق" پس از سقوط "صدام حسین" بازمیگردیم تا دریابیم مردمی که خود در روند یک مبارزه ی آرام و تدریجی ضد استبدادی شرکت مستقیم و فعال ندارند و رشته ی کارها به دست نیروهای اشغالگر بیگانه و کارگزاران وابسته ی همسایگان می افتد، نه تنها از زیور دموکراسی و پیشرفت اجتماعی محروم میمانند، بلکه عرصه بر آنان چنان تنگ می شود که بر همان گذشته ها هم حسرت می برند. یک دانشجوی دختر به نام "بلسام مصطفی" - که دانشجوی سال آخر "دانشگاه بغداد" بوده و پس از پایان جنگ، تز دکترای خود را در رشته ی "زبانها و سیاستهای مدرن" (Modern Language & Politics) در "دانشگاه بیرمنگام" (University of Birmingham) به پایان برده است - از خاطرات خود در سال ۲۰۰۳ و در آستانه ی حمله ی نیروی هوایی آمریکا به "بغداد" می گوید.

او که امیدوار است پس از گذشت سی و پنج سال دیکتاتوری و خشونت و ستم اجتماعی، روزگار بر وفق مراد مردم و ملیتهای ساکن در "عراق" بگردد، پس از حمله ی نیروهای هوایی و زمینی آمریکا و بریتانیا به پیامدهای ناگوار آن پی میبرد. او میگوید در نهم آوریل ما در تلویزیون، شاهد پایین کشیدن مجسمه ی "صدام" در "میدان فردوس" و نگران آینده ی عراق بودیم. من خود از این که کشورم را

نیروهای نظامی یک کشور بیگانه اشغال کرده بود، احساس خوبی نداشتیم، اما بسیاری از کسانی که قربانی ستم رژیم سرکوبگر شده بودند، امیدوار بودند که روزگار بهتری را تجربه کنند، اما اندک اندک دریافتم که سقوط آن مجسمه ی غول آسا، آغازی برای بدبختیهای آینده ی تاریک ما است. نبود امنیت در تمام شهر به جز در تأسیسات نفت - که نیروهای آمریکایی - انگلیسی از آن مراقبت می کردند و از محافظت دیگر نهادهای مهم مانند "دانشگاه بغداد" غافل شده بودند - باعث شد که برخی از گروههای افسار گسیخته و وحشی شروع به غارت و تخریب تأسیسات دولتی کنند. فضای باز دانشگاه بیدرنگ تخریب و به آتش کشیده شد. همه ی وسایل گران بها و مهم آزمایشگاه به یغما رفت. این اراذل و اوباش خودسر، با استفاده از مهمات نظامی، برخی خانه ها را با تمام داراییهایش به آتش کشیدند. نظامیان آمریکایی، هیچ گونه برنامه و طرحی برای برقراری امنیت در شهر نداشتند. با انحلال ارتش چهارصد هزار نفری عراق و دادن اختیارات تام به "ائتلاف دولت موقت" (Coalition Provisional Authority) بر پایه ی فرقه گرایی، شیرازه ی امور از هم گسست. کسانی که در رأس این ائتلاف قرار داشتند، از شمار رهبران فرقه ها و گروه های سیاسی، مذهبی، قومی و عشیره ای موجود در کشور بودند که هر کدامشان به یک طیف قدرت سیاسی داخلی و خارجی وابسته بودند و تنها در اندیشه ی حفظ منافع فردی، حزبی، قومی و سیاسی خود بودند. خلأ امنیت و فقدان قدرت مرکزی، باعث پیدایش نیروهایی چون "القاعده" و احزاب اسلامی و سیاسی وابسته به همسایگان و ضعف هرچه بیشتر حاکمیت قانون شد که پیش از این،

تا اندازه ای وجود میداشت. فساد مالی و سیاسی شدت گرفت و همه ی نشانه های امید به بهبود اوضاع کشور از میان رفت. من همه ی نخبگان سیاسی موجود را از سال ۲۰۰۳ تا کنون، مسؤول مستقیم این فساد و لگام گسیختگی سیاسی میدانم. این فساد فراگیر، هر گونه امید مرا به شرکت در انتخابات مجلس و نهادهای سیاسی، به یأس تبدیل کرد. گروههای سیاسی و مذهبی موجود در کشور من، بیش از آن که به فکر رفاه عموم باشند، به منافع فردی و حزبی حقیر خود می اندیشند. من در سال ۲۰۰۳ و زمان سقوط "صدّام" بیش از هر زمان دیگری؛ ناامیدتر شده ام " (مصطفی، ۲۰۱۸).

منابع:

- حسن، شیرزاد. حصار و سگ های پدرم. ترجمه ی مریوان حلبچه ای. تهران: نشر چشمه، چاپ ششم، ۱۳۹۸.
- شمیسا، سیروس. بیان. تهران: انتشارات فردوسی و انتشارات مجید، ۱۳۷۰.
- فروید، زیگموند. توتم و تابو. ترجمه ی دکتر محمدعلی خنجی. تهران: کتابخانه ی طهوری، چاپ دوم، ۱۳۵۱.
- کریم مجاور، رضا. با راویان سرزمین زخم و عشق: تحلیل و تلخیص ده رمان مهم ادبیات معاصر گُرد. تهران: نشر وِرا، ۱۳۹۷.

هدایت، صادق. سایه و روشن. تهران: انتشارات جاویدان، چاپ جدید، ۱۳۵۶.

Al-Hakeem, Dr. Sahib (2003). *Untold stories of more than 4000 women raped killed and tortured in Iraq, the country of mass graves*. Pp. 489-492.

Chronology of Events in Iraq. UNCHR, Ankara COI Team, April 2003, p. 2.

Coolidge, Frederick L.; Segal Daniel L. "Was Saddam Hussein like Adolf Hitler? A Personality Disorder Investigation", *Military Psychology*, 2007, 19, 289-299, 2007.

Ferguson, Barbara. "Saddam Hussein Is a Malignant Narcissist", *Arab News*, 2002.

Grace, Daphne. *The Muslim Mask Veiling and Identity in Postcolonial Literature*. London: Pluto Press, 2004.

"Human Rights Watch, Iraq Archive", Hrw.org. Retrieved 2009-09-25.

Jane Arraf / NPR. *15 Years after U.S. Invasion, Some Iraqis Are Nostalgic for Saddam Hussein Era*, Parallels: NPR, Apr. 30, 2018.

"Mass Grave Discover in Iraq Could Fuel Divisions"
2011/04/20. Retrieved 6 July 2016.

Mostafa, Balsam. *I lived through Saddam Hussein's fall and the horror that came next. The Conversation: Academic rigor. Journalistic flair*, April 6, 2018.

■ به کانال "خانه کتاب گُردی" بپیوندید::

■ Telegram: <https://t.me/kurdishbookhouse>

www.kurdishbookhouse.com